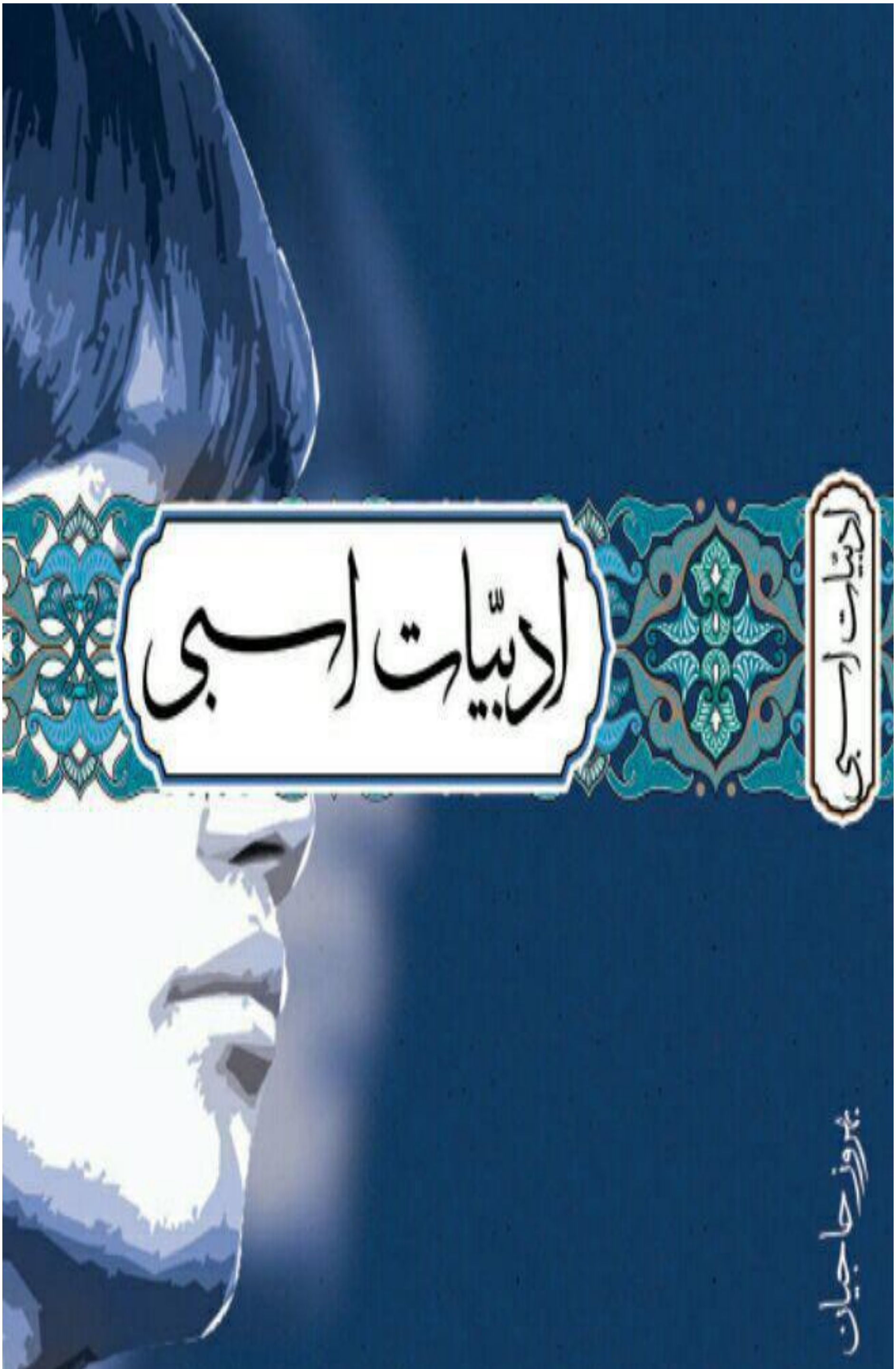

ادبیّات اسبی
ادبیات اسبی
بهروز حاجیان

ادبیات اسبی

B.H.Hajian

netbehrooz@gmail.com

تقدیم به :

پدر و مادرم، و به تمام پدر و مادرهایی که در اوج سختی ها با هزاران امید عاشقانه زندگی شان را وقف فرزندانشان می کنند.

سخنی چند راجع به نشر کتاب :

من میدانم که صفحاتی چند از این کتاب به صورت نسخه کاغذی چاپ و هم اینک شاید نسخه ای از آن در کتابفروشی ای باشد، اما مطمئنا یکی از نایاب ترین کتابهاست و از دسترس علاقمندان خارج . تنی چند از دوستانم بارها راجع به تجدید چاپ کتاب ادبیات اسبی از من سوال و از من خورده گرفته اند که چرا این کتاب و کتاب بهترین داستان دنیا را تجدید چاپ نمیکنم و هر بار این پاسخ من به ایشان بوده و هست، متاسفانه با وجود مسئله ممیزی برای من سخت است که نوشته هایم را در کتابی بخوانم که تیغ ممیزی آن را تکه تکه کرده است؛ بطوریکه خودم هم موقع خواندن کتابهایم گاهی از خود می پرسم که آیا واقعاً این چیزی است که من قصد بیان آن را داشته ام و سالها و شبانه روز برای نگارش آن تلاش کرده ام ؟! پس با این دید که نباید آفرینش گر یا انسان لااقل خود را فریب و به خود دروغ بگوید، فعلا به اجبار از چاپ کتابهایم که زیر تیغ ممیزی معنای واقعی خود را از دست میدهند و معنای دیگری پیدا می کنند، صرفنظر میکنم و برای این که این حق را برای خود محفوظ نگه دارم، به هیچ ناشری بدون دریافت اجازه از خودم اجازه چاپ آثارم را به صورت مکتوب و کاغذی نمی دهم؛ اما برای احترام گذاشتن به درخواست های دوستان و خوانندگان ارجمند که امکان تهیه کتابهایم را ندارند، اجازه نشر کتاب بین دوستانم را به مدت ۷ سال به صورت فایل صوتی و پی دی اف را میدهم . البته به این شرط که به هیچ وجه نباید در این مدت شخصی یا ناشری یا سایتی (حقیقی یا حقوقی) بابت عرضه آن، از خوانندگان و دوستانم درخواست دریافت وجه نماید؛ ذکات دانش، نشر آن است .

B.H.Hajian

فهرست

سخن نویسنده (مقدمه)

ادبیات نوعی هنر است و هنر به خودی خود زیباست. من داستان نویس یا راوی نیستم، من فقط کسی هستم که می خواهد اسبی را رها سازد تا همچون نیاکانش آزاد و رها، در دشتها، جنگل ها و بیشه ها یورتمه رود و گاهی هم که خسته شد بچرد و استراحت کند و جان تازه ای بگیرد.

هنر یک اتومبیل نیست که با پنچر شدن یک تایر یا سوختن یاتاقانها و گیربکسش از حرکت باز ایستد، بلکه هنر یک روح رونده است که همراه همیشگی انسان است؛ آبی است که از چشمه درون انسان سرچشمه می گیرد و نمی توان بوسیله قائده و قوانین و ائسم هایی آن را متوقف کرد، چرا که با بستن راههایش، درزهای دیگری را می گشاید و می جوشد و بالا می آید. روی سخن من با منتقدان و آن دسته افرادی است که برای هنر قائده و قوانین خاصی قائل اند و مدعی اند که هنر باید در چهارچوب این قوائد باشد؛ همچون رایانه ای که به آن برنامه ی خاصی دهند، سعی دارند تا به افراد برای ایجاد هنر برنامه بدهند که این عمل جدا از ذات هنر است که از آزادی و سرگشتگی، افکار و اندیشه ها، آمال و آرزوها و تخیلات و

رویاهای درون آدمی سرچشمه می گیرد. در ذات هنر زیبایی وجود دارد، مخصوصا اگر از درون یک هنرمند خلاق سرچشمه گرفته باشد. همه ی انسانها در لحظه هایی از زندگی یشان هنرمندند، حال چه کشاورز باشند، چه فرش باف، چه یک مادر و چه یک معمار و ... اما هنرمندان واقعی آنهایی هستند که به بهترین شکل می آفرینند و آفریده هایشان را به دیگران انتقال می دهند .

متاسفانه امروزه منتقدان و اشخاصی که خود را استادان هنر می دانند، با دشنه به جان تار و پود نوشته ها و آثار می افتند و فقط چون اثری در چهارچوب قوائد آنها قرار نگرفته آن را طرد می کنند، حال آنکه موجودیت آثار نه به خوش آمد منتقدین وخوانندگان آن عصر حاضر، بلکه در دست زمانه است، زمانه به خودی خود منتقد خوبی است بر آثار عرضه شده یک هنرمند .

من وانویلد کاوای سینگر نیستم، اما چندان هم با آن تفاوتی ندارم. یا لااقل در یک صورت شاید شبیه او هم باشم، و آن در احساس ناخوشایندی است که سرانجام مجبور میشود به جای داستان از اسبها سخن به میان آورد. چرا که سر در گمی در این همه بایدها و نبایدها و قرار گرفتن در حیطه دستورالعمل های ادبی بسیار و قوانین دست و پا گیر ادبی و غیره که هر کس به نوعی در بوجود آمدن آن سهیم بوده، سرانجام او را دچار نوعی آشفتگی می کند که چاره ی خود را در فرار از این همه قوانین و قوائد می بیند و ناخودآگاه از چیزی سخن به میان می آورد که شاید هیچ شباهتی به داستان نداشته باشد، اما مگر چاره ای هم جز این دارد. ولو اینکه باید فرق

یک داستان نویس با یک نویسنده را در نظر بگیریم، داستان نویس با توسل به شگردهای خاص داستانی تعریف شده، سعی در هر چه بهتر ارائه کردن داستانهایش و مورد پسند بودن آن از سوی خوانندگان و منتقدین دارد، ولی یک نویسنده هنرمندی است که حقیقت هنر را درک کرده و کلمات بدون توجه به قوائد و شگردهای داستانی از درون او سرچشمه می گیرند و البته این بدین معنی نیست که باید بدی ها را خوب جلوه داد، بلکه نویسندگان و هنرمندان باید به نگاه فرزند بر آثار و نوشته های خود بنگرند و سعی در هر چه بهتر تربیت کردن فرزندانشان بنمایند.

بهار سال ۱۳۹۰ خورشیدی مطابق با سال ۲۰۱۱ میلادی

B.H.hajian

ادبیات اسبی

امروز 25 نوامبر، روز بعد از سینزده آذر

ترس ، اختناق ، خفقان

دست از سرم بردار

تو دست از سرم بردار !

بر باد رفته ، کشتی شکستگان ، رومئو و ژولیت؛

همه می میرند ، و آنها که می مانند ، باز می میرند . ر – اعتمادی

از آن زمان که آرزو ...

امروز 27 نوامبر

دل پیچه، مرگ ، خودکشی ، عصیان

تو می خواهی دست نوشته های منو بدزدی

کور خوندی ، دوباره هم کور خوندی ، باز هم کور خوندی . من می نویسم ، تنها وجود من برای نوشتن است؛ وجود من یعنی نوشتن . آنها که می نویسند ، نمی میرند . پس من زنده ام ، چون من می نویسم . زنده باد نوشتن ، زنده باد آن که می نویسد.

می نویسم از آن چه دلم می خواهد . می نویسم از عشق ، از هستی ، از مرگ . آنان که می میرند ، می میرند دیگر . زندگی جاوید وجود ندارد. مرگ یعنی مرگ ، پایان همه چیز . یا بهتر بگویم ، پایان برنده ی همه چیز .

دست از سرم بردار.

تو دست از سرم بردار .

دست از سرم بردار دیگه ، اه !

دست از سرم بردار، دست از سرم بردار، دست از سرم بردار. نمی خوام به حرفات گوش بدم ، نمی خوام ، دست از سرم بردار دیگه .

حالم از همتون به هم می خوره ، عق می زنم . اینی که اینجاست می خواهد دست نوشته های منو بدوزده . می دونم ، خودم می دونم . این می خواد دست نوشته های منو بدوزده .

بدوزده ، بدوزده ، بدوزده ، می دوزده ؟

من نمی ذارم . نه ، من نمی ذارم . من می نویسم ، پس من زنده ام . زنده باد نوشتن ، زنده باد آن که می نویسد .

عق می زنم، استفراغ می کنم .

حالم از هر چی آدمه به هم می خوره . انسانها مستحق مرگ اند . همه ی انسانها مستحق مرگ اند.

می لرزم ، تمام ذرات تنم می لرزد . ولی من آرام می شوم . من می مانم ، من زنده می مانم ،من بر هستی حکومت می کنم و من همه چیز را می دانم، باز ایستید و بدانید ، من خدا هستم . انا الحق .

آنان زنده اند که باقی اند ، آنان زنده اند که می نویسند .

همه جا تاریک شد ، حالم خوب است . زندگی پایدار نیست . آنها می مانند که می نویسند ، می نویسند، می نویسند؛ نویسندگانند که ذات بشریتند .

هستی در ذات ماست ، در ذات آنان که می نویسند .

در آغاز ، گفتند ، گفتند ، و باز گفتند ، تا که خط اختراع شد ؛ و آنان خط را بوجود آوردند ، چون آنان می خواستند ابدی شوند . بر روی الواح نوشتند ، بر روی سنگها، در غارها نقاشی کردن ، در ابدیت! بهشت را خلق کردند و جهنم را؛ چون عامه ی مردم کوته فکر را از چیزی بترسانند، تا کسی جز به خودشان به راز هستی پی نبرد . و هستی را با دروغ پروراندند و آنگونه که خود می خواستند ، و آنگونه که از ذهنیاتشان تراوش می شد و آنگونه که باور داشتند ، تا بتوانند عامه ی مردم را از حقیقت دور کنند ، و جهان را با دروغ بنا نهادند و جهان را با دروغ بنا نهادند . زندگی ، زندگی ، زندگی، زندگی لحظه ای بیش نیست .

جهان را خلق کردند با تراوشات ذهن خود ، با آن چه که خود می دانستند ، با آنچه که خود می خواستند . گناه و ثواب را قرار دادند ، بهشت و جهنم را ؛ تا عامه ی مردم کوته فکر را از چیزی بترسانند ، و برای باور آن به غیر ، آنگونه که می توانستند ، وهم را خلق کردند . تا بترسانند دیگران را از پا گذاشتن در این ورطه حقیقت ، حقیقت! حقیقتی که خود دریافته بودند . و بعد دروغ را نضد ، و چطور می نویسند نضد ؟ نظد ، نضد ، نذد . نضد همان نزد است دیگر آقا جان. هر چند که شک بر وجود و بر چگونگی نوشتن آن است، که آنان خلق کردند.

چیزی را دانته نوشته ، و چیزی را مسیح . نه این درست است و نه آن – چیزهایی را مسیح گفته - . همه ی اینها برای این است که انسان را در گمراهی فرو برند ، تا کسی جز به خودشان به راز هستی پی نبرد ، رازی که خیام در گرو پیدا کردن آن سر نهاد و اسمیت ، اسمت چیست ؟

دیوانه ی بیمارستان ؛ مریض تیمارستان ؛ کسی که از چیزی رنج می برد !

این حقیقت است ، حقیقت است که نوشته می شود .

آری ! جهان دو گانه را با دروغ بنا نهادند؛ و برای باور غیر به این دروغ ، ترس را در دل انسانها انداختند .

ترس ، ترص ، ترث ، پایان همه چیز ؛ یا بهتر بگویم : پایان برنده ی همه چیز.

آنها ترس را به جا گذاشتند ، و از پدران به پسران ، و از مادران به دختران ، و هر کس که می خواست در پی کشف حقیقت باشد ، یا به حقیقت وجود پی برد ؛ اما ابر پشت ماه نمی ماند . یا همان ، ابری پشت ماه نمی ماند . بلع خره . اینجور می نویسند؟ ها !

آها ؛ بالا خره ، بالاخره ، بله خره ؛ ماه پشت ابر نمی ماند . اما درست آن زمان که به درک حقیقت قائل شوید ، آن زمان است که می میرید . پی به وجود می نهید ، زمانی که می میرید .

مرگ پایان همه چیز است ، زندگی بدون مرگ معنا ندارد . این مرگ است که به زندگی معنا می دهد ، این فنا هست که به وجود معنا می دهد.

اون چیه که به وجود معنا میده ؟

خوب معلومه دیگه آقاجان، مرگه که به وجود معنا می ده . هر آنچه که شما را نکشد، پس شما را قوی تر می کند .

امروز آخر بر آن غلبه کردم . رفته بودم خودکشی کنم ، خیلی وقت بود می خواستم رمان بنویسم .

دیدید ؟ نزدیک مرگ شدن یا همان ، تقابل با مرگ است که به انسان آزادی عمل می دهد و او را به بالاترین حد آزادی ، به آزادی درون می رساند ؛ تا بتواند بر آن چه که در هستی است حکومت کند – وای – من از آمپول می ترسم . اما نه ! دیگر نه ، ترس وجود ندارد . درد آمپول را احساس می کنم و می گویم، ووی ، اما نمی ترسم .

کجا بودیم ؟

این را یادم رفت بنویسم ، هه .

هه ، هه ، هه . بخند ، بخند به اون چیزهایی که دور و برت هستند . آنان که نمی خندند ، دیوانه اند . بله ، آدم باید بخندد . خنده است که به گریه معنا می دهد، خنده است که – وای – کاغذم دارد تمام می شود . اگر تمام بشود ، می میرم . تمام شدن کاغذ مصادف با مرگ نویسنده است . ننوشتن نویسنده ، یعنی مرگ او . آخ ، احساس می کنم دست چپم که زیر شکمم است خواب رفته ؛ گمانم از تأثیرات این آمپول کوفتی است که به کونم زده اند . وای ، گفتم کون ام ؟ ببخشید ، معذرت می خواهم . ادبی نیست ؟ خوب ادبی ترش می کنم . امیدوارم علائم انشایی را خوب به کار برده باشم .

درست است ؟ اووکی ؟

انگلیسی اش را بنویس ، اینطور حالش بیشتر است ؛ کلاس کار دارد .

جوانان امروزند دیگر ، چه کنیم . چه کنیم جوانان امروزند دیگر . انشای فارسی مشکل دارد و در بعضی جاها کم می آورد و جوانان این را می دانند .

در زندگی زخم هایی هست که روح را آهسته و در انزوا می تراشد و می خورد. این زخم ها را نمی توان به کسی اظهار کرد ، چرا که این زخمها – نمی دونم چی – بر سبیل عقاید

جاری و با عقایدشان آن را به تمسخر می گیرند . یک همچنین چیزی را یک پیر دانا گفته . وای ، یادم رفت ، یادم رفت به صفحاتی که نوشته ام شماره بگذارم . نکند فراموش کنم ، اما نه . الان بر می گردم و می گذارم . اما الان که دارم می نویسم . خوب، نوشتنم که تمام شد می گذارم .

من بچه ی خوبی هستم . دیدی ؟ ندیدی هم ندیدی ، چون من دیدی هستم .

رفته بودم خودکشی کنم ، می خواستم خودمو از پل بیندازم پایین . اولش جرات نداشتم ، یعنی الان هم ندارم ، از ترس له و لورده شدن و نمردن و شکستن دوباره پایم منصرف شدم ، اما الان می توانم و به جای آن سرم را می کوبم به نرده های کنار تخت و داد می زنم ؛ گروپ ، گروپ. سوقوط ، سوکوت .

خفه شو ، خفه شو ؛ مریض مزخرف .

حالم را بهم زدی .

امروز 28 نوامبر،روز بعد از سینزده آذر

آه ، داشتم می گفتم . یادم رفت . خلاصه ، 28 نوامبر که نیست . نمی دانم چه روزی بود که می خواستم خودکشی کنم و گرفتندم آوردندم اینجا .

اینجا کجاست ؟

این که سوال کردن ندارد ، معلوم است دیگر . اینجا همان جایی است که همه را می آورند . تازه اولشه ، شاید هم با این کارام ، کارم به قرنطینه و اینجور جاها بکشه . وای ! کاغذم دارد تمام می شود – آ ، اینجا نباید خط می گذاشتم ، همان ویرگول ، کفایت می کرد . حتماً می پرسید ، چطور اینگونه خوب می نویسم ؟ واستا ، واستا . الان به برگه های قبل شماره می گذارم . ۱ را گذاشتم . چرا یک ؟ خوب معلوم است دیگر . یک را می گذارم ، چون حقیقیون – اونهایی که حقیقت را پنهان کردند – اونا نمی خواند شما برگه های قبل رو بخونید .

داره سرم گیج میره . نه گیجی یه نیم ساعت پیش ! نه گیجی یه ، یک ساعت پیش ! نمی دونم . 8 شب بود دیگه ؟ هشت و سی و شش ؟ هشت و چهل و شش ؟ نمی دونم ، اول شب بود که اومدم بیرون از خونه ، منظورم زدم بیرون از خونه ، و بعد نزدیک کلانتری حالم به هم خورد و خوردم زمین . سرگیجه است و بعد خوردن به زمین دیگر ، این که دیگر تخیل لازم ندارد . نمی دانم توی این خط – بعد از منظورم – باید نقطه می گذاشتم یا همان ویرگول ، کفایت می کرد. به هر حال نقطه را گذاشتم و بعد ویرگولش کردم .

دیگه چی ؟

گمانم خوب شدم . به دکترم بگویید ، هر وقت که می نویسم خوب می شوم . این است راز بقاء بشریت ، نوشتن و نوشتن و باز نوشتن .

در کنارم سه تخت است . نه ، چهار تخت ؛ نمی دانم . یکی یشان که پشت سرم است ، خالی است . یعنی هنوز دیوانه ای پیدا نکرده اند که به آن ببندند .

آه خدا، خدا نه ؛ اون که ...؛ می خواهم گریه کنم ، می خواهم عق بزنم ، می خواهم استفراغ کنم . بغض کرده ام ، کاغذم دارد تمام می شود . روزگاری یکی از دانشمندان یا بهتر بگویم ، اندیشمندان ، یک حرف . نقطه است ؟ قبل از یک حرف که نوشتم ویرگول ، نقطه است ؟. خلاصه ، آن فیلسوف . نه ! خودکارم دارد تمام می شود .

وآی ، عجب خودکار با حالی . گفتم ، با حال ؟ ادبی نیست ؟ آخر خیلی خوشگل و خوش رنگ است ، قرمز می نویسد . خودکار نداشتم که ، این را فرستادم پرستار برایم آورد . نمی رفت که ، خودکارم تمام شده بود و بهش گفتم : اگه نری رو تخت عِع می کنم !

امان از دست این دکتر ناکردار ، اومد و ورقمو ازم گرفت . اومد و خوند و بهم گفت ، جمله ی صادق هدایتو اشتباه نوشتم .

منم گفتم : بی خیال، سووواخ دا چی خر . اولین جمله ای بود که ترکی گفتم ، نه؟

آخر زبان مادری ام است . چه کنیم دیگر ، یک طرفمان ترک است ، آذری .

اووف ، درد داشت .

باز هم آمپول کوفتی و دکتر کوفتی تر از اون . می گم حالت تهوع دارم ، آمپول می زنند . می گم سرم درد می کنه ، آمپول می زنند . خلاصه تا یادم نرفته، تا باز یادم نرفته . اون دانشمنده بود . اَه ، مریض آوردند روی تخت خالی بغل ام . اَه ، همش دارد عق می زند ، همش دارد استفراغ می کند . حالم را به هم زد ، مریض مزخرف .

امروز شهرزاد را دیدم . همان شهرزاد قصه گوی معروف . یعنی اول ، اونو دیدم و بعد اینجور شدم . خودم می گم ، چیزیم نیست . اما این دکتره که شبیه جغده ، همش می گه ، بخواب آقای میرفندرسکی . بخواب. بخواب می خواهیم اِله کنیم ، بخواب می خواهیم ب لِه کنیم . از دستش خسته شده ام ، روزی سه بار قرص می دهد و حالم را به هم می زند .

دوباره دارم بالا می آورم ، عق می زنم . اون چیز که همش تو سرم بود، همش می گفت ، کجا ؟ کی ؟ دست از سرم بردار .

دوباره اومده سراغم ، اما من محل سگ هم بهش نمی گذارم ، برود گم شود. الان قرص می اندازم و می گیرم می خوابم.

امروز 28 نوامبر ، روز بعد از سینزده آذر

دیشب حالم خیلی خوش بود ، امروز اینجور شدم . قبلاً هم شده بودم . امشب اینجور شدم و حالم به هم خورد . خودم هم فهمیدم، خودم می دانم ، سر گیجه دارم و یک چیزی توو سرم هست که به کله ا م فشار می آرد . مخصوصاً به شقیقه ی چپ و جلوی پیشانیم . راستی یادم رفت ، تا یادم نرفته ، تا باز یادم نرفته . اون دانشمنده بود؟ آره ، همون دکتره ! گفته بود ، به جای اینکه بنویسی ، مردی با شلوار تیره و با پیراهنی مشکی و با دستهایی زمخت ، روی چمن نشسته . کافی است بگویی ، آن مرد مشکی پوش با دستهای زمخت روی چمن نشسته . چه فرقی کرد ؟ هنر باید در یک آن قابل فهم باشد، این را هم، او گفته. راستی شهرزاد را می شناسی ؟ همان شهرزاد قصه گوی معروف . امروز عصر با او بودم . شاید هم ، هم او باعث شد که اینجور شوم . وای سرم درد می کند ، وای شقیقه ام ، وای وجودم . اسمش که می آید حالم به هم می خورد و تمام تنم به لرزه در می آید ! تمام وجودم ، تمام ذراتم . ۱ ببخشید ، معذرت می خواهم ، حواسم نبود .

امروز عصر با او بودم ، توی اتاق بودم و پشت مانیتور که او آمد و بحثمان شد . بعد از شش سال ، یا همان 6 سال ؛ با همدیگر چت کردیم . وای ! گفتم ، چت ؟ چت چیز مزخرفی ست ، آدم را به ورطه ی سقوط می کشاند . به یادش که می افتم تمام وجودم به درد می آید .

آه ، خسته شدم . تو خسته نشدی ؟

از این همه اراجیفی که خوندی . حالا ، اراجیفو درست نوشتم ؟ راستی می خواهی بدونی که ، می خواهی یک رازی رو بهت بگم : روزگار نامردیست، درست آن زمان که دوستان را می خواهی در کنارت نیستند. یا همان ، روزگار نامردیست که به دوستان احتیاج داری در کنارت نیستند . این درست است یا آن ؟ ها؟ خسته شدی؟ حتما می پرسی کی به فصل بعد می ریم ؟ کور خوندی، همتون کور خوندین . تو هم کور خوندی . بازم کور خوندین، فصل بعد وجود نداره . زندگی انسان فقط یک فصله ، آن هم فصل وجود . یعنی همین جور پیش می ریم ، می ریم تا ببینیم به کجا می رسیم . می خواهی بدونی به کجا می رسی ؟ عجله نکن ، تو هم می رسی ، نوبت تو هم می شه .

دیروز مادرم مرد یا نمی دانم ، دیروز بود مادرم مرد، تلگرافی از نوانخانه ی سنت نمی دونم چی به دستم رسید . خلاصه ، این

مزمونش بود . مزمون رو دوروست نوشتم ؟ نمی دانم فرض می گیریم که دوروست نوشتم ؛ این را یک جایی خوانده بودم . خواندم غلطه ؟ خونده بودم . کی بود که خودشم نمی دانست چی می شه و به کجا می رسه؟ اما بله خره شد، ماشینش به جایی خورد و مرد . تو هم زیاد فکر نکن ، بله ! تو هم می رسی ، تو هم می دونی چت می شه و به کجا می رسی . باور کن . اگه چیزیت نبود که این اراجیفو نمی خوندی . وای ، شماره اش را بگذارم . فراموش کرده ام ، الان می گذارم و بعد می نویسم .

آه ، خسته شدم . یک نفر اینجاست که مدام بهم زل زده و حالم را به هم می زند . از اون آدمهاست ، از اونها که دلم نمی خواهد ریختشان را ببینم.

آره، درسته ! ریختشو .

28 نوامبر، روز بعد از سینزده آذر

فکر کنم خوب شده ام . به دکترم بگویید ، هر وقت که می نویسم خوب می شوم ، دیگر سرم درد نمی کند و فقط دهانم خشک شده و بوی بدی می دهد . این را از آنجایی فهمیدم که آن که روبرویم ایستاده و زل زده، رویش را برگرداند و به کنار تختی ام گفت ، به سایه ام که از خودم بزرگتر است و دارد می نویسد . از صبح که آوردندش اینجا یک بند دارد می نویسد . از صبح

که چه عرض کنم ، از وقتی که آوردندش اینجا . اینجا کجاست ؟ این که سوال کردن ندارد . اینجا همان جایی است که دکتر ازم پرسید : اینجا را می شناسی ؟ اینجا کجاست ؟ پرسید ، روز چندم است ، چند شنبه است ، تاریخ کی است ؟ راستش نمی دانستم تاریخ کی بود ، الان هم نمی دانم . اما هفتم ماه می است ، هفتم نه ؟ هشتم است . شبی که آوردندم اینجا ، هشتم بود. هشتم نه ؟ الان باز دکترم آمد ، آمد و یکی از برگه هایم را برداشت و خواند. نه ، البته برنداشت . ازم خواست و خودم بهش دادم . می خواهم بروم خانه . این را از دکتر می خواهم ، خونه، آره! خونه . خانه را اشتباه نوشتم ؟ اگر باعث می شود که بروم خونه ، خانه .

فصل بعد.

کور خوندی ، باز هم کور خوندی . می خواهی برویم فصل بعد . نه بابا ، زکی . آها ، این کلمه ادبی نیست ؟ خوب ، ادبی ترش می کنیم . این دیوانگان چه می دانند ادبی چیست ؟

آه ، آمده اند که بخوابانندم . اما نه ! من نمی خوابم ، خواب برابر مرگ است . وآی ، باز هم آمپول کوفتی و دکتر کوفتی تر از اون . الان می خوابم . باشد ، چشم! الان می خوابم . خواب

برابر مرگ است ، یا همان ، خواب برادر مرگ است . خلاصه ، آن چیزی است که همه می گویند.

باران

در بر روی پاشنه چرخید، زندانبان در آستانه ی در ایستاد. باران در کنج سمت راست سلول بر روی صندلی آهنی نششته بود و به کنج سمت چپ، به پاشنه در می نگریست . با باز شدن در، نگاهی به زندانبان که جلوی در ایستاده بود کرد و سپس به پاشنه که حالا چرخیده بود و پوتین های سیاهی جلوی اش ایستاده بودند: وقتشه ؟

_: بهتر است با من بیایی .

باران زیر لب زمزمه کرد: زنده به گور، سنگسار، گیوتین، شمع آجین... انگار در تمام طول تاریخ بشریت همه اینها فقط یک هدف داشتند و آن هم خفه کردن صدای آزادی خواهی انسان؛ بعد یاد راهبه ای افتاد که نذر کرده بود تا سی سال با کسی همبسترنشود اما شده بود و او را در اتاقکی زیر یک تپه زنده به گور کرده بودند . اتاقک در نظرش مجسم شد، تاریک و سرد، کوزه آبی در کف آن بود و تکه نانی در کنار کوزه .

در چهارده سالگی شاهد یک اعدام بود، اعدامی در ملع عام ؛ آن روز ظهر برف می بارید . نقاشی خواب نیمروز را تمام کرده بود و از کلاس آموزش سیاه قلم سمت خانه باز می گشت، گروهی از مردم دور جرثقیلی در وسط خیابان حلقه زده بودند؛ آنها تکان نمی خوردند و برف رویشان می ریخت . باران از لابه لای جمعیتی که به تماشا ایستاده بودند راه خود را باز کرد و رفت در صف اول، بغل دست افسری که پشت به او بود ایستاد . جرثقیلی بود و سه طناب داری که از بازوی آن آویزان ؛ دو مرد و یک زن به فاصله یک دست کنار هم روی کف جرثقیل، زیر حلقه ها ایستاده بودند .

طناب دارها کوتاه بود و روسری سیاهی موهای زن را پوشانده بود؛ روسری سیاه او را یاد مادرش انداخت .

محکومین به حضار زل زده بودند و جلادی که آن بالا بود، داشت حلقه ی طنابها را از راست به چپ، از گردن زن به مردان می انداخت . باران دستانش را مشت کرده بود و قلمویی را لای مشت گره کرده دست راست اش تصور می کرد که یکی از میان جمعیت داد زد .

کنار تایرهای جرثقیل مردی داشت کتابی می خواند، و چنان با سلابت آن را قرائت میکرد که انگار خدا یا همچین چیزی است . معرکه به اوج رسیده بود . زنی داشت شیون میکرد، کودکی جیغ می کشید، کلاغی قار قار میکرد، صدای بال زدن کبوتری می آمد، باران قلمو را در دست اش می فشرد، بازو تکانی خورد، صدای مالیده شدن آهن هایی به هم آمد، میله ی جک دکل جرثقیل به بازو فشار آورد . بازو بالا رفت، طنابها کشیده شدند، انسانها به بالا کشیده شدند، پاهایشان از کف جرثقیل جدا شد . دندانهای باران به هم کلید شده بودند، داد می زد اما صدایی از گلویش بیرون نمی آمد . پاهایی در هوا می دویدند، از بلندگویی صدای موذنی می آمد .

از روی صندلی آهنی بلند شد . با قامتی خمیده احساس میکرد سنگین تر از روزی شده است که به این سلول آورده بودندش،

پاهایش را به سختی از کف سلول می کند و فرود می آورد، زانوانش می لرزیدند .
بر آستانه ی در، زندانبان یک سوی روزنامه لوله شده ای را به سوی اش دراز کرد . باران نگاهی به لوله ی روزنامه انداخت، بغض گلویش را فشرد، احساس خفگی کرد، میخواست بگوید، نه! لااقل در این لحظات آخر، نه ! اما با دیدن انگشتان مصمم دور لوله ی روزنامه، دست راست اش را سمت لوله ی روزنامه دراز کرد، گرفت، روزنامه حرکت کرد، باران حرکت کرد . دوشادوش زندانبان از در بند رد شد . کریدور منتهی به حیاط زندان را طی کردند .
در حیاط خورشید تازه داشت از پشت دیوارهای زندان سر بر می آورد؛ تا به حال چنین طلوع خورشید را تصور نکرده بود، طلوع خورشید از پشت دیواری با سیم های خاردارو حلقه ی داری در وسط حیاط که شبیه خورشید بود .
یاد تابلوی سوم ماه می ۱۸۰۸ افتاد . نور زرد چراغی که در تاریکی بر مردان در انتظار مرگ می تابید، مردی با پیراهن سفید که دستها را به نشانه تسلیم بالا نگه داشته بود و مرد دیگری که به همان حالت_ با دست هایی به نشانه تسلیم_ روی زمین افتاده و سینه ی پیراهن اش خونی بود .

چند باری سعی کرده بود صحنه ی اعدام آن روز برفی را نقاشی کند؛ صحنه ای که با یادآوری آن دستانش شروع به لرزیدن میکرد و بی اختیار دست راست اش، دانه های برف هایی را نقاشی می کرد که در حین بارش می سوختند . با خود اندیشید، چرا این صحنه به ذهن اش خطور نکرده بود، صحنه ی طلوع خورشید از پشت چوبه ی دار و طناب کوتاه آویزان از چوبه، زیر لب زمزمه کرد: مگر برف ها هم میسوزند؟ پوزخندی زد و گونه هایش بالا رفتند و چشمانش تنگ شدند، قطره اشکی از گوشه ی سمت چپ چشم راست اش به پایین سرید . لرزش قطره را که آبراهی بین بینی و گونه اش ایجاد کرد و تا پشت لب اش سرید، احساس کرد . قطره را مزه مزه کرد؛ شور بود، طعم دریا را میداد، طعم اقیانوس، طعم آزادی ؛ یاد نقاشی موج ها افتاد، انگار صدای موج های اقیانوس را می شنید، صدای نقاشی خوابیده ها، صدای ناله ی دو مرد میان تل هیزم ها را، صدای جلادی که در نقاشی اعدام ژان دراک هیزم ها را آتش میزد و می گفت، ما قدیسه ای را سوزاندیم .

در حیاط، قاضی کشیک شب، افسر مامور اعدام و چند نفری ایستاده بودند تا به زندگی اش پایان دهند؛ جلاد مامور اعدام در

پای چوبه ی دار ایستاده بود و کلاه سیاهی را تا زیر گلویش پایین کشیده بود و چشمانش نمایان بود .

باران از جلوی دیدگان او رد شد، به چشمانش نگریست؛ مردمکی سیاه با قرنیه ای سرخ .

باران خشک اش زده بود، سه انسان در آن بالا جان میدادند و برف رویشان می ریخت؛ معرکه داشت تمام می شد؛ لرزش، تشنج؛ که از پاشنه ی چپ زن چکه های پیش آبه همراه با برف زرد رنگ روی یونیفرم افسری که آن پایین کنار تایرها ایستاده بود ریخت . پاشنه می گریست، باران از صندلی بالا رفته و طناب دور گردنش بود .

جفت دستانش را از پشت به هم دست بند زده بودند . زانوانش به هم میخوردند، حضار به فاصله یک متر روبروی صندلی چوبی او ایستاده بودند، یکی داشت کتابی می خواند و چنان با سلابت آن را قرائت میکرد که انگار خدا یا همچین چیزی است، خدایی که مرگ و زندگی در دستان او باشد، خدایی است که قدرت مطلق دارد و قدرت مطلق برای انسانها خودکامگی می آورد و خودکامگی جنون .

باران پوتین های جفت شده ی سیاهی را می دید، پوتین هایی که حرکت کردند و به عقب رفتند؛ زیر پایش خالی شد . احساس

خفگی کرد، پاهایش می دویدند، سبک شده بود . برف می بارید، مشت گره کرده دستانش را باز کرد، قلمو از دست راست اش به زمین افتاد، صدای افتادن قلمو روی کف بتنی حیاط را شنید، تلق ! قلمو قل خورد، ایستاد .

فضای سبز

یک چیزی که بعد از مدتها فهمیدم، گرایشات همجنس خواهانه ام ۱* بود. این را همین اواخر فهمیدم، وقتی که از تهران با اتوبوس آخر شب سمت ارومیه می رفتم .

تو ردیف سوم از آخر اتوبوس نشسته بودم ، هنوز اتوبوس حرکت نکرده بود و تو ترمینال منتظر رسیدن مسافرین دیگر بود، مسافرینی که بلیط گرفته بودند و هنوز چند دقیقه ای به وقت حرکت اتوبوس و به موعد بلیط آنها مانده بود. من هم یک بلیط یک طرفه گرفته بودم، بلیطی از شهری پر از دوده و سیاهی به شهری پر از پاکی و نور .

در اتوبوس روزنامه ای روی پاهایم بود . مجله ای هم زیرش بود که در ترمینال گرفته بودم و قصد داشتم جدول هایش را تا رسیدن به مقصد حل کنم.

جرعه ای آب خوردم و به صندلی ام بازگشتم . پاهایم خواب رفته بود، کمر شلوارم شل شده بود . بلند شدم و کمربندم را باز کردم و دوباره بستم . محکم شد . در صندلی های ردیف میانی چند نفر نشسته بودند . سه پسر در یک ردیف و یک مرد دیگر در صندلی پشت صندلی راننده ، فکر کنم اولین بارش بود که سوار اتوبوس می شد . این را از آنجایی فهمیدم که در صندلی پشت صندلی راننده نشسته بود ، عموماً شاگرد راننده ها اجازه نمی دادند مردی در آنجا بنشیند؛ همه این را می دانستند، آنجا خانمی می نشست و راننده و شاگرد تا مقصد با او لاس می زدند و گاهی هم که کارشان بالا می گرفت، بعد از پیاده شدن مسافرهای دیگر به کابین خواب اتوبوس در اتاقک زیر کابین صندلی ها می رفتند.

سه پسری که در جلو نشسته بودند جا به جا شدند و مردک پشت صندلی راننده پیاده شد و پیرزنی با بغچه ی زیر بغل بالا آمد: این هم از شانس ماست که اگر از آسمان سنگی بی افتد درست

می افتد بر فرق سر ما ، انتظار چه چیزی را داشتیم و چه چیزی نصیبمان شد .

انگار قطار ابدیت بود که پیرزن بالا آمده بود؛ عمداً در صندلی یکی مانده به آخر نشسته بودم تا چیزی نصیب ام شود . همیشه همینطور بود، اگر تعداد مسافرین زیاد بود، این امکان وجود داشت که گروهی از دختران یا زنی تنها سوار شود و مجبور شود در ردیف آخر بنشیند، آن وقت بود که قانون نسبیت انیشتین پیاده می شد و آدم نمی دانست کی به مقصد رسیده است، به هر حال منتظر یکی از آنهایی بودم که باید می آمد و مرا تا مقصد همراهی می کرد.

صبح، برای پیدا کردن کار آن شهر در اندشت را زیر پا گذاشته بودم، چیزی نخورده بودم و عصر تازه، موقع سوار شدن به اتوبوس یک ساندویچ خورده بودم و حالا هم داشتم برمی گشتم به شهر خودم ، به جایی که به آن تعلق داشتم . ساندویچ را همین در ترمینال غرب خوردم، البته قصدم مرغ بریان بود که جلوی در ساندویچی دیدم و زدم .

پیرمردی مفنگی جلوی در جنوبی ترمینال بساط کرده بود . روی یک چهار چرخه ی چوبی در یک سمت باگت های از قبل بریده شده گذاشته بود و در وسط گوجه و خیارشور، هر کدام در یک

سینی استیل جداگانه و در کنار آنها یک دیس پر از فلافل های از قبل پخته شده که آنها را با دست برمی داشت و در قابلمه ی روغنی که روی اجاق جلویش جلز و ولز می کرد ، می انداخت و گرم نشده آن را وسط باگت ها می گذاشت و به دست مردم می داد؛ همین را که دیدم هوس کردم، جلز و ولز روغن را ! عین وقتی که احساسات آدم طغیان می کند؛ آخهر موقع رد شدن از پیاده رو سمت راست دور میدان آزادی زنهایی را دیده بودم که مردها را به بهانه های فال گیری یا کف خوانی صدا می زدند، یکی یشان خیلی باحال بود . سبزه بود و چشمان سیاهی داشت، شاید هم همان بود که جرقه ی طغیان احساسات را ایجاد شده بود و حالا هم در انتظار کسی بودم که با هم آن را فروکش کنیم .

عصر ساندویچ را خوردم و کاغذش را انداختم جلوی پایم ، روی شقایق های بلوار وسط ترمینال؛ آخهر از آنجا برج میلاد را می دیدم و حالم را بهم می زد، انگار بشقاب پرنده ای بود در آسمان شهری پر از دوده و سیاهی که کسی به فکر شقایق هایش نبود .

در اتوبوس منتظر بودم، اگر حرکت می کرد کمتر امکان داشت در راه زن دیگری سوار شود . راننده سوار شد و پشت سر آن شاگرد و بعد مردی که پیاده شده بود . مردک پشت صندلی راننده نشست و جا به جا شد . کسانی سوار شدند و شوفر به شاگرد

اشاره کرد ، اشاره اش را از آیینه وسط شیشه ی جلوی اتوبوس دیدم . شاگرد بلند شد و در گوش مردک چیزی گفت و او را از جایش بلند کرد و در صندلی عقب تر نشاند .

صدای روشن شدن اتوبوس بلند شد . دسته دسته افرادی آمدند و سوار شدند، دو دختر و یک زن، که قیافه اش داد می زد؛ چندان دندان گیر نبود. شاگرد شوفر دخترها را در صندلی ردیف جلو پشت صندلی راننده نشاند و اتوبوس تکانی خورد، گویا همه سوار شده بودند و دیگر کسی جا نمانده بود، شاگرد شوفر صندلی های خالی اتوبوس را شمرد و آنهایی که خالی بودند را در برگه ی روی دستتش علامت زد . تقریبان هنوز نصف صندلی های اتوبوس خالی بودند و امید من به داشتن یک همسفر زن از میان رفته بود .

راننده دنده عقب گرفت ، اتوبوس از جا پارک خارج شد . از جا پارک که بیرون می آمد در جلویی باز شد و پسری هم سوار شد . از جلو که می آمد شبیه هاله ای بود که کوله پشتی کول انداخته باشد . پسری که تا از پلکان بالا آمد، من زیر لب گفتم : این هم از شانس ما، دختری که من منتظرش بودم؛ اگر از آسمان سنگی بی افتد درست می افتد بر فرق سر من؛ انتظار چه چیزی را داشتم و چه چیزی نصیبم شد .

به صندلی ام تکیه دادم . پسره آمد و در جفت صندلی های ردیف آخر از سمت راننده نشست، در سمت دیگر راه عبور مسافرین_در صندلی کنار پنجره_، طوری که یک ردیف خالی بین ردیف صندلی های ما فاصله بود و برای دیدنش باید به عقب بر می گشتم . برگشتم و نگاهی بهش انداختم، نمی دانم او چه فکری کرد که از بین این همه صندلی خالی ردیف جلو، آمد و نشست در ردیف آخر اتوبوس !

اتوبوس از ترمینال خارج شد و در جاده ای داشت می رفت . جاده به بیرون شهر، به اتوبان تهران - کرج منتهی می شد . من گیج می زدم و خوابم برده بود. همین که از شهر خارج شدیم، دیگر چیزی ندیدم و وقتی که با تکانی از خواب پریدم، متوجه شدم که جلوی اتوبوس ما کامیونی سبز شده . راننده جفت پا رفته بود روی ترمز و لاستیک ها روی آسفالت کشیده شده بودند و صدای شاگرد اتوبوس می آمد که داد می زد : مگه کوری قاری چی .

به بیرون نگاه کردم، به ستاره ها که می درخشیدند و به ماه که نصفه و نیمه پیدا بود و مابقی پشت ابری بود . در پایین، کنار جاده ، آتشی علم کرده بودند و لاستیکی داشت می سوخت . تقریباً ده متر جلوتر ترانزیتی چرخ های عقب سمت شوفرش بالا

بود و فلشرهای زرد عقب اش چشمک می زدند . گویا کامیونی که جلوی اتوبوس ما پیچیده بود، راننده اش چرت می زده و همین که آتش را دیده، هول شده و فرمان را چرخانده و کامیون پیچیده جلوی ما و به خیر گذشته .

دوباره به راه افتادیم، از جلوی تابلوی سبز راهنمای کنار جاده که رویش با رنگ سفید نوشته شده بود، ابهر هفتاد و پنج کیلومتر رد شدیم . من به پسر نگاه کردم که داشت به جلو نگاه می کرد، گویا هنوز در بهت ترمز راننده و صحنه ای بود که او ناظرش بود . جا به جا شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم . پشتی را تا آن جا که جا داشت خواباندم و تکیه دادم تا بخوابم . اما همین که تکیه دادم، پشتی به جای اولش بازگشت؛ انگار که یکی از چرخ دنده های نگهدارنده پشتی رد می کرد و پشتی که تا به آخر می رفت دوباره به جای اول اش باز می گشت . بلند شدم و صندلی ام را عوض کردم . این بار در صندلی کنار راه در ردیف پشت خودم نشستم . بعد خم شدم و روزنامه و مجله را از صندلی خالی ردیف قبلیم برداشتم و در صندلی خالی ردیف فعلیم روی صندلی کنار پنجره گذاشتم . از جای جدیدم چهره ی پسره را راحت و بدون به عقب برگشتن می توانستم ببینم . تنها کافی بود از گوشه

ی چشم نگاهی بکنم و نیم چهره سبزی را ببینم که داشت به جلو نگاه می کرد . پسری حدود هفده یا هیجده ساله که دو، سه سال از من کوچکتر بود و پشت لبش تازه سبز شده بود، گفتم : یهو ماشین تکان خورد ؟

یک چیزهایی گفت که اصلاً نشنیدم . تن صدایش آنقدر پایین بود که فقط فهمیدم یک چیزهایی گفت . برگشتم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم، تاریکی بود و ستاره هایی که می درخشیدند . خواستم بخوابم و به پشتی صندلی تکیه دادم، پشتی را تا آنجا که جا داشت خواباندم و چشمهایم را بستم . تازه چشم روی هم گذاشته بودم که ماشین تکانی خورد، انگار فنرهای اتوبوس بالا و پایین و اتاقک بالا و پایین و به طبع ما هم بالا و پایین شدیم . بیدار شدم و دیگر خواب به چشمم نیامد؛ به چراغ ها نگاه کردم، به سقف، به نوری که از چراغ های سقفی، روی سر سرنشینان افتاده بود . جا به جا شدم و دست زیر بغل کردم، کش و قوسی به سینه ام دادم و صدای چند تلق کوچک از قفسه سینه ام بلند شد . رو به پسره کردم . به جلو نگاه می کرد و از نور چراغ بالای سرش نیم چهره ی راستش می درخشید .

گفتم : ماشین خیلی تکون می خوره .

چیزی گفت که باز نشنیدم .

گفتم : چی ؟

جایش را عوض کرد و از صندلی کنار پنجره خودش را سمت صندلی کنار راه کشاند، تقریباً نزدیک به هم؛ گفتم : راننده ماشینو خیلی تکون نمیده ؟

شانه ی چپش را بالا آورد و سرش را سمت آن خم کرد ، یعنی که نمی دونم .

گفتم : مگه گواهینامه نگرفتی ؟ ندیدی مگه آدم زیاد فرمونو بچرخونه ماشین اینجوری اینجوری میشه . با دو دست انگار که یک آسیاب بادی را بچرخانم فرمان فرضی اتومبیلم را چرخاندم و خودم را همراه با آن کج و راست کردم .

نخودی خندید . دندان های سفیدی داشت با لبانی سرخ و گوشتی، از آن لبهایی که آدم دلش غش می رود روی لبهایش باشد و بمکدشان .

گفتم : گواهینامه گرفتی ؟

گفت، آره؛ و سرش را فرود آورد .

گفتم : از آموزشگاه گرفتی ، از سینا ؟

آخهر خودم از آموزشگاه سینا گرفته بودم و به خیالم همه جا آموزشگاه سینا بود و می شد از همان جا گواهینامه گرفت .

گفت : ... سلسبیل .

این را هم به سختی شنیدم و سرم را نزدیک تر کردم . فکر کنم فکر کرده بود تهرانی هستم واینجور گفته بود که فکر می کرد بلدم . من چه می دانستم سلسبیل کجاست . دوباره سمت پنجره کشیده شد و روی صندلی کنار پنجره نشست و به بیرون نگاه میکرد .

گفتم : خوابت نمی آد ؟

سرش را تکان داد و چیزی گفت که باز نشنیدم .

گفتم : چی می گی ؟ خیلی آروم حرف میزنی، صدات خیلی یواش می آد .

اینها را گفتم و روزنامه و مجله را برداشتم و روی صندلی پشت ردیف خودم در ردیف آخر گذاشتم و بلند شدم و روی صندلی خالی کنار او نشستم . شلوار جین آبی پوشیده بود و روی ران ها و بالای زانوی راستش نخ نما شده بود، گویا مدلش بود و آن روزها به آن مدل زخمی می گفتند .

گفتم : صدات خیلی یواش می اومد، و به اینصورت کارم را توجیح کردم و بدون توجه به عکس العمل او روی صندلی جا به جا شدم و پشتی صندلی را کمی خواباندم و تکیه دادم، طوری که وقتی سرم را چرخاندم، صورتم رو در روی صورتش بود

و لبهای گوشت آلوی سرخش که جم می خورد و نمیدانستم چه می گوید، حواسم را برده بود .

گفتم : گواهینامه گرفتی ؟

گفت : بله .

گفتم : کدومش رو ؟

گفت : از همین معمولی ها.

گفتم : واسه ماشین شخصی یه ؟

جوابی نداد، فکرکنم نگرفته بود و اصلا" نمی دانست از چه حرف می زنم . نگاهش که می کردم از دروغی که سر هم کرده بود خنده ام گرفت و سرم را برگرداندم و با دست راست مجله را از روی صندلی طرف دیگر راه برداشتم و روی پاهایم گذاشتم، او که به جلو نگاه می کرد، من داشتم نقشه می کشیدم که بازی را چطور شروع کنم . چطور شروع کردن خیلی مهم بود و بعد ادامه دادن و به توافق رسیدن؛ اولین باری بود که با یک پسر می خواستم این کار را بکنم .

مجله را باز کردم . یک سمت آن بین پاهایم افتاد و سمت دیگر روی دست چپم، نزدیک پای او؛ از سوال های جدول در مجله چیزی خواندم و بعد گفتم : اون چیه که زندگی بدون اون معنا نداره، سه حرفیه و اول اون با لام و به ت ختم میشه .

نمی دانم این را کجای جدول نوشته بود که خواندم و گفتم و دست بردم از جیب پیراهنم خودکارم را در آوردم و در خانه های جدول جواب را نوشتم . بعد پرسیدم : راه بی انتها .

او که داشت فکر می کرد، خودم را هم زدم به فکر کردن و آرنج دست چپم را روی پای راست او بالای رانش تکیه دادم . جوابش را که می گفت، دست چپم را که زیر مجله و دور از چشمهایمان بود، روی پای او دراز کردم . طوری که وقتی در خانه های جدول جواب را می نوشتم، پشت انگشتها و ناخن انگشت انگشتریم روی زخم شلوارش افتاد و با پشت انگشتها شروع به نوازش زخم کردم، طوری که با پس و پیش کردن پودهای نخ، پشت انگشت انگشتریم پوست ران اش را حس کرد و ضربان قلبم بالا رفت . در خانه های جدول چیزی نوشتم و بعد دستم را چرخاندم و با نوک انگشتانم پوست ران اش را نوازش کردم . با دست چپ گوشت ران اش را فشار دادم، به روبرو نگاه می کرد، پرسیدم : دانشجوای ؟

گفت : آره ، و پایش را تکان داد .

دستم را از روی ران اش پس کشیدم و برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم، گفتم : چه رشته ای می خونی ؟

گفت : فضای ...

چیزی گفت که باز نشنیدم .

گفتم : فضای چی ؟

گفت : فضای سبز، و پایش را به پایم چسباند .

۱* توضیح حاشیه :

در این داستان قصد نویسنده تایید یا رد، یا تبلیغ همجنس گرایی نمی باشد؛ بلکه تنها داستانی را روایت میکند که در آن به دلایلی از گرایش افراد به همجنس خود اشاره دارد، و یکی از آن دلایل در دسترس نبودن و عدم ارتباط با جنس مخالف می باشد .

پسرک دیوانه ، مجنون

نمی دانم دیوانه بود یا اینکه خودش را به دیوانگی زده بود. روی پله های جلوی مغازه ام نشسته ام و به رد شدن اتومبیل ها نگاه می کنم . عصر است ، خورشید رو به غروب می رود و آسمان آبی به رنگ تیره می گراید . بعدازظهرها کاسبی رونق ندارد و مغازه خلوت است . کمتر مشتری می آید و بیشتر روی پله های جلوی مغازه می نشینم و به رد شدن اتومبیل ها و عبور عابرین نگاه می کنم. این کار برایم عادت شده ، وقت می گذرانم.

دختری رد می شود و بعد پیرمردی عصا به دست و بعد هم مثل همیشه پسرک مو بور، چاق، شکم گنده ی چوب به دست؛ باز هم این پسره ! درست سر وقت می آید . مطمئنم الان ساعت شش و سی دقیقه است، او که می آید توجهم را از دخترها و ماشین های لوکس سمت خودش جلب می کند .

همیشه همینطور است . با شلوار سیاه، پیراهن قهوه ای چهارخانه ، و آوازاش ؛ آوازی که از چند متر جلوتر از خودش شنیده می شود و آمدنش را اعلام می کند: داداش، داداش، هه . داداش می آد، داداش با جوون و دل می آد، هه .

به چهره ی سرخ و صورت بی ریش و سبیل پسرک خیره شده ام . چشمهایی درشت ، صورتی گوشت آلو، لپ هایی آویزان؛ سن و سالش مشخص نیست . در این یک ماه و چند روزی که مغازه را از موسیو اجاره کرده ام ، هر روز عصر او را می بینم .

با چوب دستی به گل های یاس گلدان جلوی مغازه موسیو می زند و دستهایش را با قدمهایش هماهنگ تکان می دهد و رد می شود . از کنارم که رد می شود ، درود می فرستد : درود ، درود درود . به همه ی افرادی که سرراهش است، درود می فرستد .

جوابش را می دهم و او هم رد می شود : درود .

خیلی دلم می خواهد از کار او سر در بی آورم و به راز رفت و آمدهای او پی ببرم . پسرک هر روزه سه بار این جاده را تا به عوارضی در ورودی اتوبان می رود و بعد حدود نیم ساعت آن حوالی پرسه می زند و دوباره باز می گردد . هر روز سر ساعت مقرر، ساعت هشت و سی صبح ، دوازده و سی، و حالا هم شش و سی . صبح ها بیشتر متوجه اش نمی شوم، معمولاً داخل مغازه هستم و به یکی پنیر و به دیگری نوشابه و به مسافری یخ می فروشم . بعد از ظهرها که هیچ ، کساد کساد ، پرنده پر نمی زند و از بیکاری و نبود مشتری معمولا جلوی مغازه تنها و گاهی هم با موسیو می نشینم .

پسرک جاده را تا به انتها پیموده و کنار باجه ی عوارضی در ورودی اتوبان ایستاده و با یکی حرف می زند .

دختر و مادری از جلوی مغازه رد می شوند، انگار پای راست دخترک از مچ به پایین کج است . پا که از زمین بلند می شود، موقعه ی فرود لبه ی بیرونی پا روی زمین می نشیند .

پسره بر می گردد .

عصر است ، با موسیو روی پله های جلوی مغازه نشسته ام . امروز می خواهم به بهانه ای سر صحبت در مورد پسره را با او باز کنم . بعد از ظهر موسیو مشتری نداشت ، صبح دو تا

شلنگ پرس کرده و از ظهر به این ور کسی نیامده؛ ماشینی با سرعت می گذرد . رنگش بژ است و همین توجه ام را جلب می کند . از رنگش خوشم نمی آید ، از این رنگ بیزارم ، موسیو فلاکس چای را با دست راست بالا نگه داشته و با دست چپ استکان را گرفته و چای می ریزد . چای را که می ریزد ، هر از گاهی دستانش می لرزند و گاهی آب جوش رنگ دار به لبه استکان می خورد و روی پله های جلوی مغازه ام می ریزد ، بعد از رفتنش حتماً باید روی پله ها را تی بکشم، نمی دانم از کی تا به حال چای تازه دم نکرده، سنش بالای شصت است و تنها زندگی می کند، زن و بچه ای ندارد و خودش است و خودش .

زنی از جلوی مغازه رد می شود ، موسیو آن را نشان می دهد و از پشت سر نگاهش می کند . کمری باریک و باسنی گرد و قدی بلند دارد . موسیو می گوید : عجب تیکه ای یه . به موسیو نگاه می کنم و از دور پسرک را می بینم که دارد می آید . حالا باید نزدیک شش و سی باشد ، بهانه را پیدا کرده ام . به موسیو می گویم : فکر کنم این پسره افتاده دنبالش .

موسیو می گوید : چه غلط آ ، یارو عاشقه .

- : پس عاشق اینه ؟!

می خندد : می گم عاشقه ، دیوونه است . این یارو اصلاً معامله داره ؟! و باز می خندد .

می گویم، این قدر نگو دیوونه ، این که از من و شما سالم تره .

می خندد: کجاش سالمه ، مگه دیوونگی شاخ و دم داره... و باز می خندد.

فردای آنروز صبح جمعه بود و خیابانها خلوت، دم در مغازه نشسته بودم و آواز پسرک را شنیدم . دیگر کنجکاوی ای برایم باقی نمانده بود و نگاهش که می کردم در چهره اش چیز غریبی نمی دیدم . چشمهایی درشت ، صورتی سرخ و گوشت آلو ، دستهایی زمخت و دندانهایی زرد ، حالم را به هم زد ، دیوانه .

درود می فرستد : درود درود . جوابش را نمی دهم .

بعد از رفتنش به دیوانگی اش و اینکه چوب دستی را تکان می دهد و آواز می خواند و گلها را می زند ، پوز خند می زنم و سر تکان می دهم و بعد داخل مغازه می شوم .

داخل هوا گرم است ، کولر کار می کند، رادیو روشن است . از رادیو برنامه ی هفتگی صبح آدینه پخش می شود و خیابان خلوت است . بعد از مدتی حوصله ام سر می رود و گوشی تلفن را بر می دارم و شماره ای می گیرم . کسی گوشی را برمی دارد و زنی از آن طرف خط می گوید : بفرمایید . با کی کار دارید ؟

می گویم : چه فرقی می کنه ، و سعی می کنم سر صحبت را با او باز کنم.

گوشی را می گذارد .

شماره ی دیگری می گیرم و صدای پیر مردی می آید : بع له .

قطع می کنم .

تا ظهر چند شماره می گیرم و به چند جا زنگ می زنم، کسی پیدا نمی شود که به حرفهایم گوش دهد . ظهر خسته و بی حوصله مغازه را می بندم ، از مغازه که بیرون می آیم ، پسرک پیدایش می شود . این دفعه دیگر تنها نیم نگاهی از سر دلسوزی به او می اندازم و رد می شوم .

با تعریف های موسیو، دیگر چیزی برایم باقی نمانده بود . نه کنجکاوی ای داشتم و نه دیگر سوالی و نه حتی دیگر ازش خوشم می آمد . از دیدنش حالم به هم می خورد و جوابش را نمی دادم و ازش هم می ترسیدم، که نکند یک دفعه بزند به سرش و دیوانه بازی در آورد و شیشه های مغازه را بی آورد پایین .

بعد از ظهر به مغازه برگشتم . مثل همیشه عصر جلوی مغازه نشسته بودم و داشتم ماشین هایی که از اتوبان وارد شهر می شدند و از جلوی مغازه رد می شدند را می شمردم . غروب غمناک و دلگیری بود . دور خورشیدی که داشت پشت کوهها

فرو می رفت را هاله ای از رنگ آبی و بنفش گرفته بود و کم کم داشت به سرخی می گرایید . با بی میلی چشم از غروب گرفتم و به صدای آواز بلندی که در فضا پیچیده بود گوش دادم . به دنبال منبع صدا از خورشید رو برگرداندم و دیوانه ی هر روزه ی آواز خوان را دیدم . چه اسم جالبی برایش بود، دیوانه ی آواز خوان !

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم، اولین باری بود که می دیدم کسی با او همراه شده است . چطور یک آدم خوش پوش و معقول به خودش جرات داده بود که با او همقدم شود . نمی توانستم باور کنم ، مگر ممکن بود ؟ مردی با شلوار جین آبی و تی شرت سفید و کت لی ، شانه به شانه پسرک داشت می آمد . پسرک با شور و اشتیاق فراوان داشت آواز می خواند و مرد می خندید و چنان ژستی به خودش گرفته بود که انگار از بودن در کنار پسرک به خودش می بالد و بهترین لحظه های زندگی اش است .

فردای آن روز ، صبح بر خلاف تصورم دوباره همان مرد را کنار پسرک دیدم . با هم می گفتند و می خندیدند و می آمدند . در اوج تعجب رفتم و موسیو را از مغازه صدا زدم و آمد بیرون؛ آنها را نشان دادم و گفتم : موسیو اونجا رو .

موسیو نگاهی کرد و با خنده ی مسخره ای گفت : این که دیوونه ست ، اینم که تا اونو می بینه دیوونه میشه .

گفتم : این جا شده دیوونه خونه؟ این دیگه کیه .

گفت : این برادرشه ، راننده تریلیه و کفی کار می کنه . راننده تریلی ها جون سخت و شکمو و آبدیده ان، اما این جوونه، تا داداششو می بینه مثل یه بچه احمق و کودن می شه و جای اون جون سختی رو بچه ننگی می گیره ، مرد جاده رو باش . خندید و نگاهش کردم ، دلیلی برای خندیدن نداشتم .

می دانستم دست راست جاده ، نرسیده به خروجی اتوبان ، گاراژ کامیونداران است و پلیس بزرگراه نمی گذارد که کامیونداران با کامیون وارد این قسمت شهر شوند . از خودم خجالت کشیدم ، چه فکرهای احمقانه ای درباره ی پسرک کرده بودم . این پسره چنان عشقی به برادرش داشت که هر روز سه دفعه این جاده را تا به گاراژ با پای پیاده می رفت و منتظر می ماند تا کی برادرش از سفر برسد، فقط نمی دانم ، چرا بهش زنگ نمی زد ؟ می توانست بهش تلفن کند و از حالش جویا شود و بداند کی می رسد و فقط همان روز و همان ساعت بیاید و ببیندش . به هر حال بدون اعتنا به موسیو که داشت پشت سر پسره و برادرش همچنان لیچار می بافت ، اینها دیوونه ان ، ببین ، ببین چطور دارن با

هم می رن ، ببین چطور می خندن . پشت به او کردم و آمدم مغازه و یک چای تازه دم کردم و منتظر ماندم تا موقعه ی برگشتن پسرک ، به او درود بفرستم و او و برادرش را به نوشیدن چای دعوت کنم .

برخورد

از من مي پرسند، چطور شد ؟

من هم مي گويم : پای راستم خواب رفته، چيزی نمی بينم . امشب که داشتم در جاده مي راندم نوری افتاد وسط چشمهايم و ديگر چيزی نديدم .

رفته بودم باغ؛ در باغ آتشي علم كردم و استكانی نوشيدم و قلياني كشيدم . سوار ماشين كه شدم، پشيمان شدم و پياده شدم و يك قليان ديگر بار كردم . دود قليان كه تمام شد، چند استكان ديگر نوشيدم و بعد چيپس و ماست موسير خوردم و بعد زدم به جاده .

در جاده هي سرم گيج مي رفت؛ جاده از وسط دو نصف مي شد و باز به هم مي رسيد . سر پيچ خرگوشي پريد وسط جاده و من پا گذاشتم روی ترمز و نور بالا زدم؛ نوري افتاد وسط چشمهايم و ديگر چيزی نديدم و گريه کودکی شنيدم .

از من مي پرسند، چطور شد ؟

من هم مي گويم : پای راستم خواب رفته، چيزی نمی بينم . امشب که داشتم در جاده می راندم نوری افتاد وسط چشمهايم و ديگر چيزی نديدم .

رفته بودم باغ، در باغ آتشی علم کردم و استکانی نوشيدم و قلياني کشيدم . سوار ماشين که شدم، پشيمان شدم و پياده شدم و يك قليان ديگر بار کردم . دود قليان که تمام شد، چند استکان ديگر نوشيدم و بعد چيپس و ماست موسير خوردم و بعد زدم به جاده .

در جاده هي سرم گيج مي رفت؛ جاده از وسط دو نصف مي شد و باز به هم مي رسيد . سر پيچ خرگوشي پريد وسط جاده و من پا گذاشتم روی ترمز و نور بالا زدم؛ نوري افتاد وسط چشمهايم و ديگر چيزی نديدم و گريه کودکی شنيدم .

از من می پرسند، چطور شد ؟

من هم مي گويم : پای راستم خواب رفته، چیزی نمی بینم . امشب که داشتم در جاده می راندم نوری افتاد وسط چشمهایم و دیگر چیزی ندیدم .

رفته بودم باغ ، در باغ آتشی علم کردم و استکانی نوشیدم و قلیانی کشیدم . سوار ماشین که شدم، پشیمان شدم و پیاده شدم و یک قلیان دیگر بار کردم . دود قلیان که تمام شد، چند استکان دیگر نوشیدم و بعد چیپس و ماست موسیر خوردم و بعد زدم به جاده .

در جاده هی سرم گیج می رفت؛ جاده از وسط دو نصف می شد و باز به هم می رسید . سر پیچ خرگوشی پرید وسط جاده و من پا گذاشتم روی ترمز و نور بالا زدم؛ نوری افتاد وسط چشمهایم و دیگر چیزی ندیدم و گریه کودکی شنیدم .

از من می پرسند، چطور شد ؟

من هم می گویم :

قرارداد 2280

باید همه چیز را می گفتم.

امروز بحثش شد ، وقتي که داشتیم حرف مي زدیم ، اول او شروع کرد . موضوع واسه دو روز پیش بود، دو روز پیش بود که ازم خواست واسه ی دعا به کلیساي سنت ژوزف بروم .

هرچند اعتقادي نداشتم اما به خاطرش حاضر بودم دندانهاي شیر را هم بشمارم . مي خواستم بروم تا دوست داشتن و اینکه برایم مهم است را ثابت کنم ، تا به این صورت باز بفهمد برایم مهم است و مي خواستم بیشتر این را بفهمد .

کار از وسط دعا شروع شد .

شب رفتم ، صندلي هايی بودند و محرابي که کشيش پشت آن ايستاده بود . مردمي ايستاده بودند جلوي صندلي ها و کشيش داشت پشت محراب دعا مي خواند:

اي پدر ما که در آسمانهايي ، وجودت مبارك و سايه ات پربار

که تلفنم زنگ خورد؛ صدايش در کليسا پيچيد . احساس ناخوشايندي بود ، زير ذره بين قرار گرفتن و اينکه احساس می کردم سرخ شده ام .

خودش بود، خودش زنگ زده بود . اخلاقش را مي دانستم، اگر جوابش را نمي دادي، آنقدر زنگ مي زد که نگو، شايد تا صبح ؛ تا وقتي که دوباره به دستت می آورد .

نه ماه پيش با هم آشنا شديم ، با همون تلفن؛ اشتباهي زنگ زده بود و با کسي به اسم آنو کار داشت . ساعت دو بعد از نصف شب بود که تلفنم زنگ خورد . جوابش را دادم و يك شب بعد از سه، چهار روز بهش زنگ زدم .

گفتم : اشتباه که نگرفتم ؟

گفت : شما ؟

گفتم : با آنو کار داشتيد ، هموني که

ـ : خوب

به خاطر آورد؛ گفتم : پیدایش کردین ؟

گفت : نه

گفتم : برادرتون بود ؟

ـ : کي ؟

ـ : هموني که باهاش کار داشتین و اشتباهي به تلفن من زنگ زده بودین

ـ : نه

ـ : پس چي ؟

ـ : مگه واستون مهمه ، واسه این زنگ زدین ؟

ـ : البته که چیز مهمي نیست ، فقط مي خواستم بدونم .

ـ : نه ، آنو رو مي خواستم، شما ...

اینجور شد که رابطمون شروع شد و بعد به شب بخیرها و خوب بخوابیم هایي ختم شد .

بعد از آن روز همیشه صبح ها، ظهرها و شب ها بهش زنگ مي زدم ، یعني هر روز زنگ مي زدم و مي پرسیدم ، غذا خوردی یا نه ؟!

فکر کنم با این کارم مي خواستم بفهمد به یادش هستم و مي خواستم این را بیشتر احساس کند و بعد از مدتي بهم عادت کند؛ همینطور هم شد؛ بعد از مدتي بهم زنگ زد .

رابطه را خوب شروع کرده بودم .

سي و سه سالش بود و تنها زندگي مي كرد . مي دانستم قبلاً شريکی داشته ، خودش بهم گفته بود؛ اما اين دفعه بحث سر يك چيز ديگر بود.

پدر و مادرش با هم زندگي مي كردند و يك خواهر داشت كه ازدواج كرده بود و حالا دو پسر داشت ، نرگال و اوت ناپيشم . خودش تنها بود؛ متخصص گريم و آرايش صورت بود و در خانه عروسک های خيمه شب بازی درست ميكرد .

همون اوايل بهش گفتم ، گفتم ، تو سني نيستيم كه همديگر رو بازي بديم . او هم قبول كرد . گفتم ، مي دونيم واسه چي با هميم و با هم خواهيم موند و انتظار چه چيزهايي رو از هم داريم ؛ او هم درك كرد .

حتي بهش گفتم ، دوست دارم همه ی اون چيزهايي كه قبلاً برات اتفاق افتاده رو بدونم . همينطور هم بود ، مي خواستم از گذشته اش با خبر باشم و منظورم دوست پسرها و رابطه های قبلی اش و تمام آن چيزهايی بود كه در زندگی گذشته اش اتفاق افتاده بود . ماههاي اول هر روز يكي دو ساعت آخر شب با هم حرف مي زديم؛ گاهي هم پيش مي آمد كه صحبتهايمان گل مي انداخت و تا سحر بيدار مي مانديم . در آن روزها خيلي با هم جور بوديم،

يا لااقل من اينطور تصور مي كنم . هر چيزی كه در طول روز براي اش اتفاق مي افتاد ، شب مو به مو برايم تعريف مي كرد . من هم عاشق اين كارش بودم و مي دانست تا چه حد كنجكاو هستم كه ، بدانم كيست ؟ چطور تا اين سن رسيده است و پدر و مادرش كيست ؟ تا حدي كه ديگر مي دانستم ، به گلهايش کی آب می دهد، چقدر از مورد توجه واقع شدن خوشش می آيد و وقتی كه گريه می كند چه طوفانی به پا می شود .

هميشه مي گفت ازدواج نكرده ، شريکی نداشته و فقط در کودکی با زنی به اسم اورورو رابطه داشته و زن شده؛ باور كردنش سخت بود ، خيلي سخت؛ يقين داشتم بيشتر از اورورو و آنو رابطه داشته . مشكلي هم با رابطه هاش نداشتم ، فقط دوست داشتم بدونم، بدونم تا چيز مجهولي تو زندگيم نباشه .

اين را وقتي فهميدم كه براي اولين بار با هم نزديكي كرديم .

همون موقع هم بهش گفتم . گفتم ، بهتره از چن و چون هم مطلع باشيم، اما اين دفعه باز اتفاق افتاد .

يك ماه پيش اتمام حجت كرده بودم . گفتم ، نذار اين رابطه اي كه درست كرديم خراب بشه . در واقع داشت خراب هم مي شد ، كم كم داشت خراب مي شد؛ با دروغ هايي كه زده بود و حالا داشت رو مي شد . وقتي هم كه معلوم شد ، آنو شوهرش بوده و

از هم جدا شده اند و يك بچه داشتند كه سر زا مرده – اين را همين يك ماه پيش فهميدم - ، سه روز و سه شب با هم دعوا كرديم . درد داشت . زير شكم و كمرش بيشتر از معمول درد مي كرد ، روزهاي عادت ماهانه اش تغيير كرده بودند و با هم به دكتر خانوادگی يشان رفتيم . دكترش قرص داد و گفت، كم خوني دارد و متابوليسم بدني اش شبيه آدمها نيست . به دكتر گفت ، بعد از زايمان اينجور شده . من هم شصتم خبردار شد و بعد كه پرسيدم . گفت ، اينشو شيناك هموني بوده كه سر زا مرده .

بيست و سه روز بعد از آشناييمان با هم نزديكي كرده بوديم . روز سينزده بدر بود كه بهم زنگ زد و گفت ، تو كفه شه .

من هم گفتم : همه چيز ما با همه ، مگه نه ؟

او هم گفت : معلومه كه با هميم .

از آن روز به بعد، هفته اي يا هفته اي دو بار با هم نزديكي مي كرديم . همون موقع هم بهش گفتم . گفتم ، تو سني نيستيم كه همديگر رو بازي بديم . خودشم مي دانست ، از تنها چيزي كه بدم مي آمد همين بود . اون روز هم كه فهميدم آنو شوهرش بوده و بچه اي انداخته اند ، بهش گفتم ، همه چيز رو بهم بگو . بگو تا قبل از اينكه خودم بدونم و رابطمون خراب بشه . او هم گفت ، همه چيز را گفته و ديگر چيزي باقي نمانده كه نگفته باشد .

این را همین یك ماه پیش گفت، قسمم خورد که دیگر چیزی باقی نمانده که نگفته باشد .

در کلیسا به تلفن اش جواب ندادم و بعد که دست بر نداشت ، وسط دعا رها کردم و آمدم بیرون و بهش زنگ زدم . بهش گفتم : آبرومو بردي با این زنگ زدن آت .

دیشب بدون شب بخیر او خوابم نمي برد . تا اینکه خودش زنگ زد و رو پیام گیر پیغام گذاشت . شب بخیر عزیزم ، مي بوسمت .

امروز ظهر دوباره زنگ زد . درست وقتي که از سر پیچ بزرگراه داشتم سمت خیابان مي پیچیدم . جوابش را ندادم و فقط به گوشي و به اسمی که روي آن مي افتاد ، نگاه کردم .

به خانه که رسیدم بهش زنگ زدم . گوشي را برداشت و بهش گفتم ، رانندگي مي کردم و نتوانستم جوابت را بدهم . او هم گفت ، اشکالی ندارد و بي خیال . بعد گفت، خوشحالم که دوباره با هم ایم، خوشحالم که دوباره به دستت آوردم .

دوباره با هم صحبت کردیم، عین روزهاي پیش . از اینکه نهار چي خورده و از دوستی شنیده که قرص هایي وارد بازار شده که با دستکاري ژنوم انسان، پوست را جوان نگه مي دارد . ازم

قول گرفت ، مي خواست از آنها مصرف كنم؛ شايد مي خواست شبيه ماری باشم كه پوست مي اندازد .

چند وقت پيش برايم از آن قرص ها فرستاده بود، بيش از من به فكرم بود و در روز تولدم ستاره ای طلايی بهم هديه داد تا با نگاه كردن به آن به ياد او بی افتم، اما امروز باز اتفاق افتاد .

ديگر تحملش را نداشتم ، امروز وقتي با تلفن صحبت مي كرديم از دهانش پريد .

گفت : توو عمرم از دو نفر خواهش كرده بودم كه توو اون روز واسه دعا به كليسا برن . اولي كه نرفت ، تو هم كه رفتي نصفه رهاش كردي .

گفتم : خودت زنگ زدي و باعث شدي .

گفت : قبل از توو رفتن بهم مي گفتي ، مي گفتي تا زنگ نمي زدم . من فقط مي خواستم صداي دعا رو بشنوم .

گفتم : هرچي بود رفتم ، رفتم چون دوستت داشتم . اما اوني كه نرفت چي، اون كي بود ؟

گفت : ولش كن .

گفتم : اوني كه نرفت چي ؟

گفت، ولش كن ديگه .

- : كي بود ؟

ـ : گفتم که ، مگه واست مهمه ، چه فرقي مي کنه .

من فقط دوست داشتم بدونم ، بدونم تا چيز مجهولي توو زندگيم نباشه .

گفت : تموم شده رفته . امسال نبود ، واسه چند سال پيش بود .

گفتم : حالا کي بود ؟

گفت : مگه مهمه برات، ولش کن ديگه .

گفتم : حالا

گفت : يکي از هم بازيهای دوران کودکيم .

همين را که گفت ، ياد ارورو افتادم، همون زنه .

ساکت شدم .

گفت : نگفتي دعا چطور بود ، حال داد ؟

گفتم : هي

گفت : بس کن ، اصلاً توو رفتي ؟

گفتم : باشه

گفت : چه ته ؟ دوباره چي شد ؟

گفتم: هيچي

گفت : خسته اي ؟ مي خواهي بي آم خونت ؟

گفتم : باشه

گفت : واسه چي ناراحت شدي ؟ من كه تورو مي شناسم ، چرا ناراحت شدي ؟

گفتم : چيزيم نيست ، خوابمم نمي آد .

مي دونست دروغ مي گم، هميشه مي دونست؛ هر وقت كه ناراحت بودم و هر وقت كه حوصله نداشتم مي فهميد . خودم را بهتر از من مي شناخت، انگار كه يکی از عروسکهای خيمه شب بازی ساخته ی دست خودش بودم .

من را با اون مقايسه كرده بود، حس بدی بهم دست داده بود، حس مي كردم بازيچه ي دستتش شده ام .

بهش گفتم : هم بازی ت ارورو ، از اون هم خواسته بودي ؟

ساكت شد . گوشي در دستم سنگيني مي كرد، قدرت نگه داشتنش را نداشتم .

سالها قبل بود . بهت كه گفتم ، ارورو نبود و ليليت بود . بعد از رفتن آنو بهش احتياج داشتم .

گفتم : پس من چي ؟ من چي بودم ؟

گفت : تو

گفتم : مي دوني من از چی بدم مي آد ، گفته بودم كه هر چي هست بهم بگو .

واسم فرقي نمي كرد كه با هم چی كار كرده اند . فقط دوست داشتم بدونم، بدونم تا چيز مجهولي توو زندگيم نباشه . راست هم مي گفتم ، واسم فرقی نمی كرد. فقط دوست داشتم بدونم، بدونم تا چيز مجهولی بينمون نباشه .

ساكت شد .

گفت، از تو اون چيزي رو خواستم كه دوست داشتم، دوست داشتم اون كسي انجام بده كه دوستش دارم .

گفتم : اون رو هم دوست داشتي . ليليت رو مي گم، توو بغل اون هم خوابيده بودی؛ نه ؟

رذالت كردم كه گفتم .

گفت : اون فرق مي كرد. اون يه حس گذرا بود . بفهم عزيزم ، من تو رو دوست دارم . من كه همه چيز رو بهت گفتم . اينم بهت گفته بودم، ديگه چيزي بينمون نيست . اينو فراموش كرده بودم؛ ببخش عزيزم، منو ميبخشی عزيزم . خواهش مي كنم .

اي آن كه آرزومندم به وسيله خرد مقدس به تو نزديك شوم و تو را چنان چه بايد بشناسم

اين را گفتم و او گفت، جواب منو بده، داري واسه خودت شعر مي خوني ؟

اخلاقش را مي دانستم، اگر جوابش را نمي دادي التماس مي كرد . آنقدر التماس مي كرد كه نگو . دوست داشتم التماس كنه، هميشه دوست داشتم التماسم كنه و به پام بي افته . گفت، من كه همه چيز رو بهت گفتم ، اينم بهت گفته بودم . قسم مي خورم بابك ، يادت نمي آد ؟

گفتم : اينو نگفته بودي ، منم قسم مي خورم كه نگفته بودي .

مي دانستم نگفته بود، خودشم مي دانست دروغ مي گفت و پايش مي افتاد قسمم مي خوردم .

گفتم : آخرين باري كه در مورد آنو حرف زديم، من بهت چي گفتم ! نگفتم ، اگه كس ديگه اي تو زندگيت هست بهم بگو . نگفتم ؟ دِ نگفتم بهت ، بگو ديگه .

گوشي را محكم به گوشم چسبانده بودم و داد مى زدم : نگفتم اگه اين كار رو نكني دمت رو مي چينم .

گفت : اون دفعه با اين دفعه فرق مي كرد . چيزي كه از اون خواستم

ساكت شد .

گفتم : به چيزهايي كه با اون نرسيدي، مي خواهي با من برسي ؟

گفت : من تو رو دوست دارم . دوستت دارم بابك .

دیگه واسم فرقي نمي کرد، در اون لحظات فکر می کردم که او زاييده ي خيالات و زاده ي دروغ ها و توهمات است .
گوشی در دستم سنگینی می کرد، توان نگه داشتنش را نداشتم .
فردای آنروز بدون شب بخیر او خوابم نمی برد؛ دوباره با هم حرف زدیم، عین روزهای پیش !

《 به یک کودک یک ماهه شیر می دهند نه غذای انسان بالغ را . 》

من فهمیدم که تا آنروز، او چیزهایی از خودش را به من شناسانده بود که من توان هضم و درک شان را داشتم .
خودم را بهتر از من مي شناخت، یکی از عروسکهای خیمه شب بازی ساخته دست خودش بودم، عروسک هایی که نخ هایشان دست خودش است و هر چه در پی اش باشند را او به آنها می دهد و من یک حقیقت یاب بودم که نمی خواست نخ هایش دست او باشد و می خواست جزیی از او یا خود خود او باشد، و او داشت آن را به من می داد .
خودم را بهتر از من می شناخت، عروسک خیمه شب بازی ای بودم ساخته ی دست خودش و خوشحال از این که تا لحظه ی یکی شدن هم نخ هایش دست اوست .

《 یک کودک هفت روزه انسان به تنهایی توان حرکت و سیر کردن شکمش را ندارد . 》

ببخشید که ناراحتتون کردم، معذرت مي خوام . گفت : معذرت مي خواهم بابك .

گفتم : دیر شده ، خیلي دیر .

گفت ، آخه .

گوشی را گذاشتم .

انقلاب 23 خرداد

پاهایم رنجور، تنم خسته . ناتوان از رفتن

برادرم است یا عمویم، کدامیك به سمتمان شلیك مي كند ؟

با دوستان سمت میدان شه یاد مي رویم .

برادرم سرباز است، عمویم پاسبان . كدامیك الان اینجایند، كدامیك در آنطرف خیابان شمشیر را از رو بسته اند ؟

كمك ، كمك

یكي تیر خورد

پایم مي سوزد، ناتوان از حركت

افتادم زمین، دستهایم را مي گیرند، از زمین بلندم می كنند .

جیغ مي زنند، آمبولانسها آژیر مي کشند . از پیاده رو جوي خونی سمت سواره رو راه افتاده .

کمك ، کمك

یکي تیر خورد

برادرم است یا عمویم ؟

چرا ؟

زندان انفرادي

1

گنجشكك اشي مشي لب بوم ما بشين . بارون مي آد ، خيس مي شي . برف مي آد ، گولّه مي شي . مي افتي تو حوض نقاشي ؛ داد مي زني ، فراش باشي فراش باشی.

بي هدف به جلو و عقب مي روم .

ـ : كي مي گيردت ، فراش باشي . كي مي كشدت ، قصاب باشي . كي مي پذدت ، آشپزباشي .

دیگران را بردند هواخوري ، ما ماندیم و این دیوارهاي نمور و حشرات موذي سمج .

هفته هاست اینجایم . از وقتي که آوردندم اینجا انداختندم این تو تا ادبم کنند ، انگار بي ادبم .

بچه که بودم هر وقت حوصله ام سر می رفت با خودم خلوت مي کردم، عاشق این کار بودم تا در یك گوشه بنشینم و با خودم ور بروم . خیلي از روزها خانه مان شلوغ بود . در خانه، سه خواهر داشتم و پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ مادري؛ آنقدر بودیم که از شلوغي متنفر بودم و چشم دیدن دیگران را نداشتم، دیگران .

- : هاپ هاپ هاپ ، میوو

مانند سگي که پاچه ی صاحب خانه ي ظالمش را گرفته باشد و انداخته باشندش سگ دونی تا ادب اش کنند ، پشت در ایستاده و زوزه مي کشم .

2

به ديوار سرد و نمور مي كوبم، اشك مي ريزم .

گاهي همسايه هم ديوار مجاورم هم مي كوبد . او كه مي كوبد ، علامت مي دهد ، معنايش اين است كه پرنده اي پر زد ، كسي را بردند .

در چهارديواري بي روزنه ي سلولم اسيرم . اتاقم بوي نا مي دهد ، بوي شاش ، بوي عرق ، بوي مرگ ، بوي نجاسات آدمي، بوی اندیشه های سوخته، بوی لاشه های مانده بر روی زمین .

گروپ ، گروپ ، گروپ ، همسايه ام سه بار مي كوبد .

پرنده اي پريد ، كسي را بردند .

نوبت او ، نوبت من ، نوبت ما كي مي رسد ؟

- : پوسیدم ای خدا .

3

در دزکوه حیاط مدرسه مان دیوار نداشت . يك آلونك دوطبقه بود و حياطي به وسعت درياها ، تا چشم كار مي كرد . در ده كلا سی خانوار بوديم و همه بچه های ده از دبستان تا دبيرستان را در همان مدرسه مي خوانديم .

زنگ هاي تفريح با هم كلاسي ها به حياط مدرسه مي رفتيم . زمستونها گلوله برفي بازي مي كرديم، تابستونها هفت سنگ و النگ آقاجو، پرنده شكار مي كرديم . با سنگ بچه كلاغ ها را از بالاي درختان سرو و چنار مي زديم و مي انداختيم پايين و اردشير كله شان را مي كند و مي پخت .

صداي جيغ كلاغها ، جلز و ولز ريختن چربي ها روی شعله ی چوب های در حال سوختن؛ اردشير، شير .

- : كجايي كه داشتو كشتن .

4

ـ : كي بود، چي بود، شيشه شكست . شيشه نبود، پس چي شكست . السون و ولسون قلب منو شكستن ، چه شيطونايي هستن .

برادر اردشير را دار زدند . نقاش بود و پارسال اعدامش كردند . كسي چه مي داند ، شايد اين نقاشي هاي روي ديوار براي اوست ، براي او كه اعدامش كردند . هم مدرسه هم بوديم و دو سال از اردشير بزرگتر بود و آورده بودندش اينجا .

ـ : بلوك دو – زندان انفرادي . شيرزاد سپانلو .

5

چي بود، كي بود ؟

پشه بود، از اون خاکستری ها، از اونا كه وقتي خونتو مي مكن، سياه مي شن .

بابام می گفت ، ما ايراني آ ، خاك داريم . ريشمون تو خاكه . درختي كه ريشه نداشته باشه ، درختي كه خاك نداشته باشه . اون ديگه كاهه . يه كاه كه با هر نسيم از زمين بلند مي شه و به زمين مي خوره .

خدا بيامرزدش، من اينجا بودم كه او مرد . زنده به گور شد، اصلا شايدم از غم من دق كرد و مرد .

اینجا خبرش را برایم آوردند . پسري كه به كفن و دفن باباش نره، پسري كه جلاد بالا سرش باشه و زندان بان پشت در اتاقش ، معلومه دیگه ! گناهکاره ؟! اسیره ؟!

ـ : گناه من چیست ؟

لب ببند .

چشم ببستم دو لب .

ـ : كور شوم ، كر شوم ، لال شوم ؛ اما نگوييد ، خر شوم . گورخره خوشگله ، گورخره باحاله ، گورخره ننه سكينه چلاغه . هی، هی. گورخره پاش سر خورد ، افتاد تو جوب چلاغ شد . دیشب خوابش را مي دیدم ، قبل از اينكه اينها را به خودم بگويم .

افسار گوره خره را بسته بودیم به تنه ی درخت گردوی وسط حیاط مدرسه؛ من رفتم از تو کلاس صندلی آوردم و صندلی را گذاشتیم پشت پاهای خره، شیرزاد جلوی دهانش هویچ گرفته بود و خره داشت می خورد که من رفتم بالای صندلی و کارم را کردم .

خودم را خیس کرده بودم، از خواب پریدم.

صداي پاي نگهبان ، پوتين ها به كف مي خورند ، باتومها به ديوار كشيده مي شوند .

همیشه همینجور است . نصفه هاي شب مي آیند و با سروصدا ، یکي را مي برند .
صداي پاي نگهبان ، کشیده شدن باتوم روي دیوار ، صداي گورخره، عر عر عر ...
خفه شو !

6

کجا ؟ چي شد ؟
من کجام ، تو کجایي ؟
چه فرقي مي کنه ، من اینجام ، تو هم اینجایي . مگه غیر اینه ؟
من دارم مي گم ، تو هم داری می گی و می خونی .
کنگر خوردي ، لنگر انداختي . پاشو جول و پلاستو جمع کن .
صداي پای نگهبان، دور می شود .
گوشم را به در مي چسبانم و به صداي پاي نگهبان گوش مي دهم، نزدیک می شود .
قرص و محکم ، فرود مي آید . کسي داد مي زند ، دست و پا مي زند . صدا از همین نزدیکي هاست ، همسایه ام جیغ مي زند : کمك ، کمك . کمکم کنید .

دست و پا مي زند، جيغ مي زند . جيغ مي زند، دست و پا مي زند، و حالا گمانم هر دو را با هم انجام می دهد .

كسي را بردند، پرنده اي پريد .

گروپ ، گروپ ، گروپ . به ديوار پشت سرم سه بار مي كوبم .

زمين مرد ، انسانيت مرد ، آقام مرد، زمان متوقف شد .

هميشه همينطور است، از حالا بايد لحظه شماري كرد . هر كه را كه مي خواهند مي برند . نوبت تو ، نوبت من ، نوبت ما كي مي رسد ؟ امشب نوبت كيست ؟ چه کسی را مي برند ؟

صداي پاي نگهبان، استوار و محكم؛ باتوم به ديوار كشيده مي شود .

صدا نزديك تر مي شود .

ضربه هاي پا ، استوار و محكم؛ به در ضربه مي زنند .

دريچه ي در باز مي شود ، بشقاب غذا را هل مي دهند تو و .

تیک تاک، تیک تاک . زندان بان، مشتش را از دریچه ی غذا تو مي آورد و ساعت مچی اش را نشانم مي دهد .

تیک تاک، تیک تاک .

7

زندگي ، زندگي ، زندگي . زندگي واژه بي معنايست در اسارت ، زندگي مرگ تدريجي يك روياست ، روياي يك خواب . خواب درختها ، خواب خورشيد ، خواب آفتاب و گنجشكها .

خورشيد مي تابد ، چلچله ها مي خوانند ، زمين بيدار مي شود . كودكي از بالاي صخره اي شيرجه مي زند ، ماهيها مي خندند ، آسمان مي گريد ، زمين مي لرزد .

ـ : كيست به نداي حق من پاسخ دهد ، ما انسانيم و انسانيت يعني آزادي براي انتخاب نوع زندگي .

داد مي زنم ، مي خوانم .

ـ : همه جاي ايران سراي من است ، همه جاي اين جهان خاکی سراي من است . سراي من، سراي اميد؛ سرای زندگی .

8

باد سوزه مي كشد . سوزه نه و زوزه .

شايد زوزه ي اگزوز موتور همسايه است؛ مي خواهد برود سركار . مي خواهد برود شووم بي آرد ، مي خواهد برود نوون بي آرد .

بچه شووم مي خواد، بچه نوون مي خواد، بچه بابا مي خواد !

باباش كو ، كجاست ؟ چي شد ، كجا رفت ؟

گرفتن ، بردن ، كشتن؛ جنگ شد . پدره اسير شد، مادره بيوه شد ، بچه هه يتيم شد .

پشت ديوار سلولم نوشته اند : آرزوهايت را بگذار و داخل شو . موجود عجيبي هم زير آن كشيده اند ، موجودي با دو سر آدمي و دمی بلند . ايستاده و نگاهم مي كند .

9

ـ : پوسيدم ای خدا .

عجب شبي ، كي تمام مي شود ؟

باد شلاق مي زند ، آسمان مي غرد ، زمين مي لرزد .

زمين مرد ، آقام مرد ، خاك مرد . كسي كه ريشه نداشته باشه ، كسي كه خاك نداشته باشه ، جاش همون باده . باده كه شلاق مي زنه ، باده كه بلندش مي كنه و به زمين مي زنه .

امشب از اون شبهاست ، از اون شبهاي دراز پاييزی . از اون هایی که دور هم جمع مي شديم و مادربزرگ قصه مي گفت . قصه ي گرگ درنده ، قصه ي بره و گرگ . كنار بخاري، دور هم، هندوانه ي شب يلدا . مامان مي خندد ، پدر بيشگون مي گيرد . مامان ريسه مي آيد ، پدر مي بوسد .

باد شلاق مي زند ، باد زوزه مي كشد . صداي پاي نگهبانها ، مادر مي خندد .

صداي قدمها. محكم و پيوسته، فرود مي آيند .

قدمها آهسته ، محكم . باتوم به ديوار كشيده مي شود . گروپ ، گروپ . در را باز می کنند .

10

سپیده دم زندان .

دیوارها سرد و نمور، نگهبانها لباسهایم را مي آورند .

مادر مي خندد ، پدر مي خندد . بادبادك در هوا ، آفتاب روي برگها ، برگها زرد و خموش . پاییز ، پاییز پدرسالار .

سخن پرنده ها

به نظرت آدمها چقدر مي تونند همديگر رو بکشند ؟

اين سوالي بود که يک گنجشک ازم پرسيد .

مگر پرنده ها هم مي توانند حرف بزنند ؟

بله، اونها مي گند : « جيک جيک جيک ! »



اگر برای کم نوشتن به کسی جایزه نوبل می دادند،
این جایزه حتماً نصیب « وانوپلد کاوا » می شد .

ایزاک بشویس سنیگر
برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۷۸